



پیغام عشق

قسمت ششصد و سی و سوم





برنامه درسی مدرسه‌ی عشق!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

واقف سرمد تا مدرسه عشق گشود

فرقی مشکل چون عاشق و معشوق نبود

هر مدرسه‌ای از دانشجویان و دبیران و کارمندان تشکیل شده است. هر مدرسه‌ای بالطبع مدیری هم دارد. جهان به تعبیر مولانا مدرسه‌ی عشق است. آیا از این زیباتر می‌توان جهان را نامید؟ مدیر مدرسه خداوند قادر است که یک درس و تنها یک درس برای ما در نظر دارد، آن درس یکتایی است. مولانا توضیح می‌دهد که چگونه فراموش کردن این درس باعث به وجود آمدن بزرگترین مشکل می‌شود. آن مشکل چیزی نیست به جز فرق گذاشتن میان عاشق و معشوق. فرق گذاشتن میان دانش‌آموز و مدیر! حال آن‌که برای فهم بهتر غزل در نظر داشته باشیم که خداوند بسان مدیر این مدرسه است و ما را برای رسیدن به خودش راهنمایی می‌کند. اگرچه که تمام این نوشتار با ابزار کلام است و بس و هشیاری بی‌نهایت در کلام نمی‌گنجد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

به ثنا لابه کردمش، گفتم ای جان جان فزا

گفت یک دم ثنا مگو، که دویی هست در ثنا

تو دو لب از دویی ببند، بگشا دیده بقا

ز لب بسته گر سخن بگشاید گشا گشا

یکی از ویژگی‌های هر مدرسه‌ای برنامه درسی و هفتگی آن مدرسه است. مدرسه عشق هم از این قاعده مستثنی نیست.

با هم به برنامه درسی مدرسه عشق می‌پردازیم.



شنبه زنگ هندسه:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

جز قیاس و دَوْران هست طُرُق، لیک شدست

بر أولوالفقه و طیب و مُتَنَجِّم مسدود

در درس هندسه ما مثلث‌ها را با هم مقایسه می‌کنیم تا ببینیم متشابه‌اند یا نه. در درس هندسه عشق مولانا به ما می‌گوید انسان‌ها متشابه‌اند ولی اگر با ابزارِ فکر آن‌ها را با هم مقایسه کنی به این تشابه هیچگاه نخواهی رسید. در درس هندسه اگر از نقطه‌ای شروع کنیم و حول مرکزی دَوْران کنیم دایره می‌سازیم. در هندسه عشق هم مولانا می‌گوید: اگر ذهن و فکر و توجهات تنها و تنها حول همانیدگی بچرخد، از یک فکر شروع می‌کنی و به فکر ختم خواهی شد و درنهایت فکر می‌کنی که آن دایره‌ی فکر تو هستی، حال آنکه مولانا می‌گوید: تو آن ترسیم‌کننده دایره‌های فکر هستی. فقیهان، آنهایی که با دانش همانیده بودند امتحان کردند نتوانستند از این دایره افکار بیرون بپزند. طیبیان، آن‌ها که تنها با جسم انسان به دنبال معنا بودند امتحان کردند و از دایره افکار بیرون نپدیدند. درنهایت منجمان گفتند: قدرت ستارگان است که بر روی ما اثر می‌گذارد و آن‌ها هم در دایره فکر مسدود ماندند.

یکشنبه زنگ فلسفه:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

اندرین صورت و آن صورت بس فکرت تیز

از پی بحث و تفکر ید بیضا بنمود

فرق گفتند بسی جامعشان راه ببست

رو به جامع چو نهادند دو صد فرق فزود



در درس فلسفه دانش‌آموزان داشتند با یکدیگر بحث و جدل می‌کردند. هرکسی می‌گفت باور من بهترین است و این طور است و آن طور است. یکی گفت: حق با قوانین کوانتومی است، دیگری گفت: سقراط و افلاطون راست می‌گفتند. در این میان انسانی به نام مولانا گفت: من این آموزه‌هایی که به من داده شده‌اند از بچگی از طرف مدرسه و جامعه و خانواده نیستم. او به درون خود رجوع کرد و شش جلد مثنوی را آفرید. «یدِ بیضا» یعنی دستان سفید و روشن. «یدِ بیضا» یعنی دیوان شمس. آن دانش‌آموزان که با ذهن حرف می‌زدند گفتند: مولانا تو راست می‌گویی بگذار حرف‌هایت را با ذهن و تجزیه و تحلیل بفهمیم. آن‌ها نه فضا را بلد بودند بگشایند و نه بلد بودند ذهن خود را ساکت کنند پس آموزه‌های معنوی را هم در چهارچوب ذهن خود گنجانند و با یکدیگر دشمنتر شدند. آن‌ها بی‌نهایت خدا را می‌خواستند در فضای محدود اتاق فکر محصور کنند و آن را توصیف کنند.

دوشنبه زنگ جغرافیا:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

فکر محدود بُد و جامع و فارق بی حد

آنچه محدود بُد، آن محو شد از نامحدود

محو سُکرست، پس محو بُود صَحْوُ یقین

شمس عاقب بُود ار چند بُود ظلِّ ممدود

انسان اسیر جغرافیای مکان عاشق این است که مرزهای مختلف برای کشورها تعیین کند. فرهنگ‌های مختلف را با ذهن معرفی کند. بگوید تو سفید پوست و من سیاه پوست و دیگری سرخ پوست. مولانا در جغرافیای عشق می‌گوید: ای انسان تو این کالبدت، فکرهایت و محدوده و مرزهای آن نیستی. تو پس چی هستی؟ تو آن آگاهی هستی که به درک این جمله رسیده است. آن آگاهی بی‌حد و مرز است و وقتی ظاهر می‌شود ذهن و ابزارهایش رخت می‌بندند. محو شدن در هشیاری ناظر یعنی مست شدن و در پس پرده عین یقین را دیدن. ما نباید در میان شک و یقین بمانیم. شک آن ابزاری است که



ذهن در مواجهه با اتفاق این لحظه از آن استفاده می‌کند و آن ابزارهای شرطی‌شدگی گذشته‌اند؛ مثلاً برای امتحانی نگران بشوی و سریع دست به سیگار کشیدن بزنی. یقیناً اما برعکس فضای آزاد و گشوده‌ای است که می‌گوید: پروردگارا من نمی‌دانم تو خورشیدی و به من الهام کن تا در این لحظه چگونه از چنگال من‌ذهنی که سایه است برهم. خدا تا ظاهر می‌شود در تو سایه خود به خود می‌رود.

سه‌شنبه زنگ اول ریاضی و جبر:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

این از آنست که یطوی به زبان لایحکی

زانک اثبات چنین نکته بود نفی وجود

این سخن فرع وجودست و حجابست ز نفی

کشف چیزی به حجابش نبود جز مردود

از دارایی‌هایت معنا گرفتی، از دانشت معنا گرفتی، از باورها و هرآن‌چه به ذهنت می‌آید برای خودت معنا گرفتی و گفتی من آن هستم. مولانا در ریاضی و جبر عشق به آن «یطوی» (آن چیز درهم تنیده) می‌گوید و ما در گنج حضور به آن من‌ذهنی. اما نکته این‌جا است که تو من‌ذهنی نیستی و اثبات این قضیه هم تنها با نفی کردن و لا کردن واقعی همانیدگی‌ها ممکن است. نفی کردن یعنی درک کنی که مثلاً تو تأیید و توجه گرفتن از دیگران نیستی. در این قضیه ریاضی عشق یک نکته ظریف وجود دارد و این‌که اگر تنها به نفی کردن با کلام و فکر ادامه دهی ولی واقعاً خودت را به داستان زندگی نسپاری تا تبدیل شوی، یعنی واقعاً فضا را نگشایی، هیچ‌گونه به اثبات درست نمی‌رسی.



سه‌شنبه زنگ دوم موسیقی:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

نه ز مردود گریزی، نه ز مقبول خلاص

بِهَل این را که ننگد نه به بحث و نه سرود

در درس موسیقی دانش‌آموزان نتهای موسیقی را یاد می‌گیرند و به‌وسیله نتهای موسیقی می‌نوازند. نتهای موسیقی قطب هستند. قطب از دو چیز مخالف تشکیل می‌شود، مردود و مقبول؛ یعنی من اتفاق این لحظه را گاهی می‌پذیرم و گاهی رد می‌کنم. در موسیقی عشق اما نوازنده‌ای به‌عنوان ما وجود ندارد که اظهارنظر کند. در موسیقی عشق ما تنها هستیم و تسلیم. خداوند می‌نوازد و ما از سکوت بلند می‌شویم و به سکوت باز می‌گردیم. مولانا می‌گوید: این کلام را هم رها کن و بگذار خداوند سرود سکوت عشق را در جهان اطراف جاری کند. باور کنیم که انسان‌ها ارتعاش مرکز ما را بیشتر و بهتر از ارتعاش موسیقی زبانه‌مان درک خواهند کرد.

چهارشنبه زنگ تعلیمات دینی:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

تو پس این را بهلی، لیک تو را آن نهد

جان از این قاعده نجهد به قیام و به قعود

جان قعود آرد، آتش بگشدد سوی قیام

جان قیام آرد، آتش بگشدد سوی سجود

این یگانه نه دوگانه‌ست که از وی برهی

به سلام و به تشهد نرهد جان ز شهود



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

نه به تحریمه درآمد، نه به تحلیله رَوَد

نه به تکبیره ببست و نه سلامش بگشود

پنج بار در روز نماز می خوانیم و دولا و راست می شویم تا از من ذهنی جدا بشویم؛ ولی عجب که این اتفاق رخ نمی دهد، من ذهنی به این سادگی ها ما را رها نمی کند. تا زمانی که انسان درمقابل اتفاق این لحظه کوچک ترین مقاومت و قضاوتی داشته باشد ذهن او را رها نکرده است. مولانا می گوید: جان آگاه ما به رکوع می رود یعنی خود را درمقابل زندگی خم می کند سپس جان اصلی ما قیام می کند و بلند می شود و راه حل اتفاق از فضای گشوده شده به ما الهام می شود و ما خرد را در جهان می ریزیم. بعد از خردریزی دوباره درمقابل زندگی سجده می کنیم که زندگی تو بودی که این متن را نوشتی و من هیچ کاره ام. حال این آگاهی به دست آمده همان یگانه هشیاری است که به آن شاهد شده ایم. انسان وقتی از پنجاه درصد بیشتر از ذهن خارج شود دیگر حتی اگر بخواهد هم نمی تواند صد درصد کامل به ذهن برگردد. چراکه این شاهد شدن نه با تکبیر زبانی اول نماز بوده و نه سلام دادن کلامی آخر نماز بلکه یک فضاگشایی واقعی بوده است.

پنجشنبه زنگ زیست شناسی:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

مگس روح درافتاد درین دوغ ابد

نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود

هله می گو که سخن پر زدن آن مگس است

پر زدن نیز نماند، چو رَوَد دوغ فرود



به پایان غزل نزدیک می‌شویم. اکنون به اصل خود آگاه شده‌ایم و مگس روحمان در دوغ خوشمزه این لحظه افتاده است. در زیست‌شناسی با ذهن مگس را تجزیه و تحلیل می‌کنند و می‌دانند که مگس به‌سوی چیزهای شیرین و خوشمزه می‌رود ولی در زیست‌شناسی عشق دوغ این لحظه ابدی است و بی‌نهایت خوشمزه و انسان آگاه شده هیچ‌گونه از این لحظه نمی‌گریزد و به فکر نمی‌رود تا خود را مسلمان، یهودی، مسیحی یا زرتشتی تعریف کند، بلکه وصل شده است و از آن‌ور سخن می‌گوید. مولانا در دوغ افتاده است و غزل می‌گوید و چون مگس پرمی‌زند. در انتها هم یکی می‌شود با آن فضایی که از آن سخن آورده نه مگس می‌ماند و نه دوغی! هر دو در هم حل می‌شوند.

جمعه زنگ ورزش:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

پر زدن نوع دگر باشد اگر نیز بود

رقص نادر بودت بر زبر چرخ کبود

در درس عشق اگر پر زدن درست را یاد بگیری دیگر نمی‌فهمی چگونه می‌آفرینی. شادی و عاشقی و می‌خندی و می‌رقصی و ۲۶۰۰۰ بیت و بیشتر برای هدایت انسان‌ها می‌سرایي و در آخر هم می‌گویی هیس! خاموش باش! بگذار از این رقص نادر در فضای یکی شدن با مدیر مدرسه لذت ببرم.

در پایان غزل ۷۹۰ را شاید بتوان با زبان آشنای بیت حافظ هم گفت.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۶۶

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز



آیا آماده‌ای کلید در مدرسه عشق را طلب کنی و از دستان مولانا بگیری؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷

بی‌کلید، این در گشادن راه نیست

بی‌طلب، نان سنتِ الله نیست

پویا آلمان



به نام خدا

با تکرار ابیات مولانا به قدرت فضاگشایی پی ببریم و من ذهنی مان را محو کنیم تا در فضای عدم قند و شیرینی زندگی را بچشیم، قند و شیرینی که حلقوم من ذهنی هرگز طاقت آن را ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳

دارد خدا قندی دگر، کان ناید اندر نیشگر

طوطی و حلقوم بشر، آن را ندارد طاقتی

حلقوم من ذهنی طاقت قند و شیرینی خدا را ندارد زیرا همه چیز را با محدوداندیشی و ترش رویی من ذهنی به مسئله و مانع و دشمن تبدیل می کند. طوطی هشیاری ما در قفس ذهن اسیر است. اگر فضا باز کنیم طعم شادی و شگری که از این فضا می آید را می چشیم و دیگر با غصه و شکایت زندگی مان را تلف نمی کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۶۵

جان لقمان که گلستان خداست

پای جاننش، خسته خاری چراست؟

جان لقمان، جان کسی ست که دلش را با نور عدم به گلستان خدا تبدیل کرده و همه چیز را در خود جای می دهد و پای هشیاری اش به خار همانیدگی ها فرونرفته است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۷

آن دلی آور که قطب عالم اوست

جان جان جانِ جانِ آدم اوست



ما چهار بُعد داریم:

بُعد فیزیکی که با ورزش سالم می ماند، بُعد هیجانی که با صبر و شکر و پرهیز به تعادل می رسد، بُعد فکری ما که در سکوت خلاق می شود، بُعد معنوی ما که با مطالعه و تکرار ابیات مولانا و اجرای قانون جبران به جانِ جانِ جانِ جانِ زنده می شود و قطب عالم می شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

دلا بباز تو جان را، بر او چه می لرزی؟

بر او ملرز، فدا کن چه شد؟ خدای تو نیست؟

فضاگشایی کنیم تا هرچه که دل ما را به غیر خدا مشغول کرده است ببازیم و برای باختن آن ها نترسیم و نلرزیم. فدا کردن همانیدگی ها مثل پول، همسر، فرزند، شغل و نیاز به تأیید و توجه باعث می شود ما به خدا زنده شویم. مگر ما نمی خواهیم به اصل خود که عدم است برگردیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۹

بر هر چه همی لرزی، می دان که همان ارزی

زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد

از خود بپرسیم ما که امتداد خدا و بی نهایتیم چرا محدود به جسم بینی من ذهنی شدیم؟ ما با هرچه همانیده ایم، برای همان می لرزیم، اندازه پول، همسر ایده آل، فرزندهای موفق، شغل و مقامی دهن پُرکن، این که دیگران ما را تأیید کنند یا نه. از این رو دلی که عاشق خداست با هیچ چیز همانیده نمی شود و از عرش آسمان هم برتر است.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۰۱

من نخواهم دایه، مادر خوشتر است

موسی ام من، دایه من مادر است

موسی نماد هشیاری حضور است، موسی شیر دایه را از شیر مادرش تشخیص داد و آن را نخورد، ما هم که از جنس هشیاری هستیم نباید از پستان من ذهنی که دایه ماست شیر بخوریم زیرا طعم شیر مادر را در روز آلت چشیده‌ایم و به زندگی بلی گفتیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۷۰

من که خصم هم منم، اندر گریز

تا ابد کار من آمد خیز خیز

کودک نوپا آن قدر زمین می خورد و برمی خیزد تا راه رفتن بیاموزد. تا من ذهنی داریم مثل کودکی می رنجیم و می رنجانیم، درد می کشیم و درد می دهیم. ما از دشمن خود که من ذهنی است فرار می کنیم و اگر زمین می خوریم باید تندتند فضا باز کنیم و برخیزیم تا روی پای هشیاری خود قائم شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۶۸

می گریزم، تا رگم جنبان بود

کی فرار از خویشتن آسان بود؟

خدایا توان گریختن از من ذهنی را با فضاگشایی بر من آسان کن و تا زمانی که خون رگ‌هایم می جنبد با دم تو جان می گیرم و موقوف علت‌های ذهنی ام نمی شوم، فضا باز می کنم و به خورشید عدمت پناه می برم. هر چند که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها.



حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۴۹

حلقه آن در هر آن کو می‌زند

بهر او دولت سری بیرون کند

وقتی فضاگشایی می‌کنیم، حلقه درگاه خدا را می‌کوبیم، و خدا به اندازه فضاگشایی ما، سر زندگی به ما می‌دهد و از آن اقبال دهانمان را شیرین می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸۲

جدایی را چرا می‌آزمایی؟

کسی مَر زهر را چون آزماید؟

با قضاوت و مقاومت در کار کن فکان دخالت نکنیم و گرنه از برکات زندگی قطع می‌شویم و زهر من‌ذهنی در تمام روابطمان می‌ریزد، چرا باید این زهر جدایی‌اندیشی را بارها تجربه کنیم؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۹

هر که از خورشید باشد پشت گرم

سخت‌رو باشد، نه بیم او را، نه شرم



اگر ذهن را به شب و همانیدگی‌ها را به ستاره تشبیه کنیم، می‌بینیم وقتی ستاره‌ها ناپدید می‌شوند، خورشید حضور ما بالا می‌آید و با قدرت زندگی ما سخت‌رو می‌شویم. دیگر نمی‌رنجیم و نمی‌رنجانیم، دیگر تکیه به آبروی بدلی من‌ذهنی نمی‌کنیم. دیگر تغییر وضعیت‌های زندگی روی مرکز عدم ما تأثیر نمی‌گذارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

مَحُو سُكْرَسْت، پَسِ مَحُو بُودَ صَحُو یَقِین

شَمْسِ عَاقِبِ بُودِ اَر چَند بُودَ ظِلُّ مَمْدُود

*سُكْر: مستی

*ظِل مَمْدُود: سایه دراز

هرچقدر خورشید هشیاری ما بالا می‌آید، سایه من‌ذهنی که با مقاومت و قضاوت دراز و گسترده شده محو و کوتاه می‌شود، هرچقدر فضا باز می‌کنیم من‌ذهنی‌مان را محو می‌کنیم و در پی خورشید عدم به زندگی زنده شده و مست و خرامان می‌شویم.

با سپاس از برنامه انسان‌ساز گنج حضور و همیاران گرامی.

دیبا از کرج



با سلام

برنامه شماره ۸۹۵

غزل شماره ۴۸۰ دیوان شمس مولانا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

به حق آنکه در این دل به جز ولای تو نیست

ولی او نشوم، کاو ز اولیای تو نیست

به حق تو ای خدای یگانه! در این دل ما به جز تو ولا نیست. بنابراین ولی او نمی شوم، یعنی با گشودن فضای درون از هم هویت شدن با چیزهای جدید بر حذر می مانم و اگر هم دردِ همانیدگی لازم باشد آن را آگاهانه می کشم. چون که می دانم او از دوستدارنِ حقیقی ما نیست. من ذهنی از هر طریقی به وسیله اغیار می خواهد در دلمان جا خشک کند تا از راه راست منحرفمان سازد. اما ما با تصیح عشق او، آموختیم که در این لحظه به خود آییم و من ذهنی را خاموش نگه داریم تا او با ما مرحمت آغازی کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

چرخ تنِ دل سیاه، پُر شود از نورِ ماه 

گر کند آن آفتاب، مرحمت آغازی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

مباد جانم بی غم، اگر فدای تو نیست

مباد چشمم روشن، اگر سقای تو نیست

اگر جانم بی غم نیست یعنی نسبت به من ذهنی آگاهانه نمرده‌ام و هنوز توجه زنده‌ام به هر سوی غم همانیدگی‌ها رفته است؛ پس جانِ هشیاری هنوز فدای یار (خدا) نیست. در این صورت سقای او (چشمه خرد ایزدی) هم نمی‌جوشد و دو دیده‌ام را به نور حقیقت بین روشن نمی‌سازد. چون که هنوز عینک هم‌هویت‌شدگی بر چشم دارم و این کوی عشق را به وسیله نقطه‌چین‌ها کور کورانه می‌بینم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

وفا مباد، امیدم اگر به غیر تو است

خراب باد وجودم، اگر برای تو نیست

اگر امیدم به هر چیزِ ظاهر بیرونی دل‌بسته باشد الا به اصلم، پس مرا وفای دوست حقیقی نیست. در این حالت هر وفایی به جز حضرت دوست وفای خوبی نمی‌شود. اما تنها امیدِ عابدان، وفای به دوست، در مرکز گشوده‌شده عدم است. حال با چنین خردی آیا هنوز می‌خواهیم وجودمان را از کارافزایی من‌ذهنی تخریب کنیم و از برای او نباشیم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

کدام حُسن و جمالی که آن نه عکسِ تُو است؟

کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست؟



کدام حسن و جمالی است که از آن عکس (خدا) در او نباشد؟! و کدام شاه و امیری است که دستش به سوی خداوند بی نیاز دراز نکرده باشد؟! همه کائنات و هشیاری‌ها محتاج به او و به سوی او می‌روند. حال ای کسی که نیازمند به بی‌نیازی او شده و عزم سفر به ناشناخته‌های درون داری، در این صورت باید توجه زنده را مدام به این لحظه بی‌نهایت ابدی دهی و به هیچ اغیار بیرونی رضا ندهی؛ که با هر مقاومت و قضاوت ذهنی از طریق همانیدگی‌ها ممکن است دلت کام دشمنان بیرونی گردد. اما خداوند به ما می‌گوید: آگاه باش که کام و شیرینی دل ما به جز رضایتمندی تو، (در این لحظه حاضر و ناظر ماندن) با قدرت فضاگشایی‌های مداوم چیز دیگری نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

رضا مده که دلم کام دشمنان گردد

بین که کام دل من بجز رضای تو نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست

اگر ببارم از آن ابر بر سرت بارم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

قضا نتانم کردن، دمی که بی تو گذشت

ولی چه چاره؟ که مقدور جز قضای تو نیست

خیلی باید مراقب هشیاری خود باشیم و بیدار هم بمانیم که دمی بی او، یعنی (عشق) نگذرد. زندگی این دم را نمی‌توان قضا کرد، عوضش را داد، زیرا زندگی زنده این لحظه را باید به عینه زندگی کنیم، اگر نکنیم می‌رود و دیگر هم بر نمی‌گردد.



اکنون زندگی تان هر جور که هست بپذیرید و از این لحظه به بعد بخواهید که عاشقانه زندگی کنید و خون بهای زندگی از دست رفته تان را بدهید تا در غم و حسرت زندگی نمانید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۱

دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید

هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۹

عمر که بی عشق رفت، هیچ حسابش مگیر

آب حیاتست عشق، در دل و جانش پذیر

اگر عمر بی عشق رفت، حال هیچ حسابش نگیریم و آب حیات، که عشق است در این دم جنس اصلی مان را نشانمان می دهد پیدا می کنیم و اگر تقدیر الهی این است که قضای او بیاید و پذیرنده قضای او شویم، در این دم باید بدون مقاومت و قضاوت من ذهنی، درمقابلش تنها فضاگشایی کنیم تا شاید بنده خواهنده حق پذیرفته شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۰۶

چون قضای حق، رضای بنده شد

حکم او را بنده خواهنده شد



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

دلا بباز تو جان را، بر او چه می لرزی؟


بر او ملرز، فدا کن چه شد؟ خدای تو نیست؟

دل من تو جانِ قلبی‌ات را نسبت به هر همانیدگی بباز، چرا هنوز بر او (من ذهنی) می لرزی؟ ملرز بر او ... به او توجه نشان نده؛ چه شده؟ مگر خدی تو نیست؟ پس توجه زنده را فدای دوست کن آیا واقعاً کم تجربه داشتیم که هیچ کدام از آن‌ها به ما زندگی ندادند، یا به خاطر کم‌وزیاد شدنش واهمه داشته‌ایم و یا به دست آوردن و از دست دادنش نگران شده‌ایم. آه ای دل بی‌چاره من... چاره کار تو جز فضاگشایی و آوردن مرکز عدم در این دم، چیزی دیگری نیست. چه بهتر برای این نقطه چین‌ها به خود نلرزم؛ و به حال خودش رهانش کنم تا با جهدی روزافزون در این حرفه بکوشم و بکوشم و به این لحظه بی‌نهایت ابدی وصل و از شر آن دیو وسوسه‌کننده که هرچیز را جسم می‌بیند خلاصی یابم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند

به جان تو که تو را دشمنی و رای تو نیست

زهره از آمل با احترام، 



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com